



اشاره

این نمایش نامه را از مجموعه «نمایش نامه های مدرسه» (چاپ اول ۱۳۸۹) نوشته‌ی مسلم قاسمی انتخاب کرده‌ایم. انتشارات مدرسه اعلام کرده است که با همکاری نمایش نامه نویسان خوب کشورمان سی جلد از این نمایش نامه های قابل اجرا در مدارس را منتشر خواهد کرد. برای تهیه این مجموعه می‌توانید با شماره ۹-۳۲۴-۰۳۸۸۰-۲۱ تماس بگیرید.

طراحی صحنه

ابتدا باید تصویر یک مسجد را که مناره هم داشته باشد، روی یک کارتن یا فیبر به ابعاد حدود دو در دو متر نقاشی کنید. بعد از نصب این تصویر در یک طرف صحنه، چهار پایه‌ای را پشت مناره قرار دهید. طوری که هر گاه بالای آن می‌ایستید، بیننده‌ها خیال کنند بالای مناره رفته‌اید. سپس به همین ترتیب تصویر یک دکان قدیمی با در چوبی و یک قفل بزرگ آماده کنید و در سوی دیگر صحنه قرار دهید. غیر از این‌ها به بیل و کلنگ، یک تیروکمان چوبی و یک قوطی - به جای گنج - نیاز خواهید داشت. برای ساخت نقاب شخصیت‌های نمایش هم می‌توانید به بخش «ساخت نقاب» در صفحه هفت مراجعه کنید.

شخصیت‌ها

روزی روزگاری مرد درویشی در این دنیا زندگی می‌کرد که از مال دنیا غیر لباسی کهنه هیچ نداشت و بیشتر شب‌ها دیروقت به خانه می‌رفت تا چشمش به چشم زن و فرزندان گرسنه و رنگ پریده‌اش نیفتد و از آن‌ها خجالت نکشد. یک شب که از شرمندگی خوابش نمی‌برد سر به سجده نهاد و ساعت‌ها دعا کرد تا خداوند او را از فقر و فلاکت نجات دهد.

- **درویش** (مرد فقیری با لباس کهنه و موهای ژولیده)
- **گوینده** (کسی که بخش‌هایی از داستان را با صدایی رسا و شمرده می‌خواند. بهتر است گوشه‌ای از صحنه بایستد و کلاه و جلیقه‌ای به سبک قدیم بپوشد).
- **هاتف** (فرشته‌ای که از غیب پیام می‌دهد).
- **کاتب** (کسی که در قدیم برای مردم بی‌سواد نامه می‌نوشت یا از روی کتاب‌ها رونویسی می‌کرد. بهتر است اطرافش پر از کاغذ و کتاب کهنه باشد).
- **سلطان** (با شنل و تاجی بر سر که روی تخت نشسته و خدمتکاری با یک بادبزنی کباب‌پزی او را باد می‌زند!)
- **وزیر** (چاق با شکم گنده که کلاه بلندی دارد و مهره‌های درشتی به گردن آویخته است).

درویش: خدایا دیگر روی دیدن زن و فرزند را ندارم. هر صبح به دنبال روزی از خانه بیرون می‌روم و شب با کوله‌باری از غم و دست‌های خالی نزدشان برمی‌گردم. خدایا می‌دانم که در

این کار حکمتی هست. اما من دیگر طاقت ندارم. یا گره از کارم بگشای، یا همین امشب جانم بستان و بیش از این شرمندۀ خانواده‌ام مکن.
گوینده: مرد بی‌نوا با چشمی گریان و دلی پردرد به خواب رفت و در عالم رویا، صدایی از غیب به گوشش رسید.

هاتف: ای درویش بی‌نوا، از یاد خدا غافل مشو و بدان که روزی هیچ‌کس بی‌حساب و کتاب نیست. خوب گوش کن. در گوشۀ دکان کاتبی که همسایۀ توست، اوراق بسیاری انباشته شده. در میان آن اوراق ورق‌پاره‌ای است که شکل منارۀ مسجدی بر آن نقش بسته. سحرگاه به دکان او برو و هرطور شده آن ورق‌پاره را پیدا کن و به خانه بیاور. بعد در گوشه‌ای خلوت آن را بخوان و نوشته‌هایش را موبه‌مو عمل کن.

گوینده: درویش صبح زود بعد از نماز، با یاد خدا از خانه بیرون زد. وقتی رسید دید دکان بسته است. با خود گفت دکان کاتب، نانوائی و بیمارستان نیست که صبح زود باز باشد. چون روی بازگشت به خانه را نداشت همان‌جا به دیوار تکیه داد تا خورشید بدمد. **درویش:** خدایا از پیام هاتف چنان شادمانم که عقل از من گریخته و زمان را گم کرده‌ام. ندای تو حق است. همین‌جا می‌مانم تا فرمانت را به جای آورم.

[در همین حین سرو کله‌ی کاتب پیدا می‌شود و قفل دکان را باز می‌کند. همین که داخل می‌شود، درویش هم به دنبالش وارد دکان می‌شود. کاتب که حسابی جا خورده و کمی ترسیده، مرتب تکرار می‌کند؛ پناه بر خدا، پناه بر خدا...]

درویش [در حالی که به ورق‌ها خیره شده]: سلام علیکم.

کاتب: علیک السلام برادر! صبح شما به خیر باد!

درویش: صبح همه‌ی کسانی که برای کسب حلال از خانه بیرون زده‌اند به خیر و نیکی!

کاتب: حتما کار مهمی داری که صبح به این زودی آمده‌ای!

درویش [در حالی که دست‌پاچه شده و نمی‌داند چه بگوید]: ب ب بعله، آ آ

آمده‌ام عریضه‌ای برایت بنویسد.

کاتب: عریضه برای چه کسی؟

درویش: برای کسی که مأمورم کرده به این‌جا بیایم.

کاتب: پس مأموری!

درویش: آری.

کاتب: بسیار خوب، من هم کاری فوری دارم. کمی منتظر باش

الان برمی‌گردم. اگر کسی آمد بگو زود می‌آیم.

[بعد از رفتن کاتب، درویش کاغذها را زیر و رو می‌کند و

ناگهان چشمش به برگه‌ای می‌افتد که شکل یک مناره روی

آن نقاشی شده است.]

درویش [با صدای بلند]: نکند همان ورق کهنه باشد. هان! این

هم شکل مناره. خودش است. یافتم!

[درویش نگاهی به اطراف می‌اندازد و ورقه را زیر شالی

که به کمر بسته مخفی می‌کند. وقتی می‌خواهد از دکان خارج

شود، کاتب سر می‌رسد.]

کاتب: کجا با این عجله؟

درویش: کار مهمی پیش آمده باید زود به خانه بروم. دوباره

برمی‌گردم.





کاتب: پس عریضه چه می‌شود؟
درویش: شاید وقتی دیگر! الان باید بروم.

[درویش با عجله خود را به خانه می‌رساند و در حالی که نفس نفس می‌زند، ورقه را با صدای بلند می‌خواند: «بیرون از شهر گنجی مدفون است. تیروکمانی بردار و به مسجدی که در بیرون شهر قرار دارد برو. بالای مناره مسجد تیر را رو به قبله رها کن. هر جا که افتاد، همان‌جا محل گنج است. آن را بردار و به تنگدستی‌ات پایان بده.»]

گوینده: درویش به سوی مسجد شتافت. با زحمت از مناره بالا رفت و تیر به سوی قبله انداخت. سپس پایین آمد و با بیل و کلنگ شروع به کندن محل فرود آمدن تیر نمود. تا غروب تلاش کرد اما اثری از گنج ندید.

درویش [رو به آسمان]: خدایا حتماً کمان را به اندازه کافی نکشیده‌ام. فردا دوباره می‌آیم و به یاد تو تیر را محکم‌تر می‌اندازم.

گوینده: درویش خسته اما امیدوار به خانه برگشت. تا صبح خوابش نرفت. صبح روز بعد دوباره بعد از صدای خروس و خواندن نماز صبح، دوباره به مسجد رفت و این بار کمان را محکم‌تر کشید. سپس جای تیر را کند و کند اما گنجی جز رنج نصیبش نشد. با این حال ناامید نشد. می‌دانست که رازی در پیام هاتف هست که باید آشکار شود.

درویش یک ماه تمام هر روز می‌آمد و از بالای مناره تیر می‌انداخت. تا این که پیچپی در شهر افتاد که فلانی

گنج‌نامه‌ای دارد و هر روز زمین را می‌کند.
[چند نفر از دانش‌آموزان نقش مردم را بازی می‌کنند و در گوش یکدیگر با صدای بلند پیچ می‌کنند.]

درویش: بهتر است تا سربازان سلطان به سراغم نیامده‌اند، خودم به قصر بروم و با زبان خوش این گنج‌نامه را به او پیش کش کنم!

[وقتی درویش بلند می‌شود تا به قصر سلطان برود، پرده نمایش بسته می‌شود تا صحنه قصر آماده گردد. با کنار رفتن مجدد پرده، سلطان را می‌بینیم که با وزیر درباره مرد درویش حرف می‌زند... در این حین نگهبان در گوش وزیر چیزی می‌گوید.]

وزیر: بگویند داخل شود.

[درویش با ورق‌پاره‌هایی در دست وارد می‌شود. سلطان و وزیر نگاهی به یکدیگر می‌کنند و با تعجب به درویش خیره می‌شوند.]

درویش [تعظیم می‌کند]: سلطان بزرگ به سلامت باشد، مدتی است گنج‌نامه‌ای یافته‌ام و طبق دستوری که در آن بوده همه جا را کنده‌ام. دیگر نه دست و پا و کمری برایم مانده نه امیدی...

سلطان: خوب، پس آن صاحب گنج‌نامه معروف تویی؟
وزیر: به گمانم خودش است. [رو به درویش] تو باید همان مردی باشی که مدتی است از بالای مناره تیر می‌اندازد و زمین‌ها را شخم می‌زند. هان؟

درویش: جناب وزیر، من مردی تهی‌دستم. تلاشم برای لقمه‌نانی بود تا زن و فرزندانم را سیر کنم. اما حالا...

سلطان [رو به وزیر]: گنج‌نامه را بدهید ببینیم.
(وزیر گنج‌نامه را از درویش می‌گیرد و به سلطان می‌دهد.
سلطان نگاه عمیقی به آن می‌کند و رو به وزیر می‌گوید: باید
گنج‌نامه معتبری باشد.
وزیر] ورقه را از سلطان می‌گیرد با دقت نگاه می‌کند: بله اصل
اصل است.

سلطان: وزیر! این گنج‌نامه را بده عتیقه‌شناسان دربار بررسی
کنند. چند تیرانداز ماهر هم آماده کن تا از فردا دست‌به‌کار
شوند. و اما تو درویش، در عوض این گنج‌نامه از من چه
می‌خواهی؟

درویش: این گنج‌نامه مرا بی‌چاره کرده است. پاداش من همین
بس است که از فردا بیهوده مجبور به کندن زمین نیستم!
سلطان: بسیار خوب، وقتی گنج را یافتم، تو را هم به نوایی
خواهم رساند.

گوینده: سلطان شش ماه تمام تیر انداخت و سربازانش
زمین‌های اطراف مسجد را حسابی شخم زدند. تا این که خسته
شد و درویش را به حضور طلبید.
سلطان [در حالی که ورقه را به طرف درویش پرت می‌کند]: بردار



این گنج‌نامه
مسخره‌ات را.
شش ماه تمام من
و سربازانم را اسیر
این ورق پاره کرده‌ای!
برو. اگر گنجی هست مال
خودت.

گوینده: درویش دل‌شکسته و
نالان به سوی خانه راه افتاد.

درویش [در سجده]: خدایا من که

پیامبر نیستم تا در برابر این همه
سرزنش و سختی طاقت بیاورم. دیگر
تحمل اشک‌ها و کنایه‌های زخم را ندارم.

می‌دانم که یک جای کارم ایراد داشته. اما
این را به پای نافرمانی‌ام نگذار...

گوینده: درویش آن قدر بر سجاده اشک
ریخت که به خواب رفت و دوباره هاتف را در
خواب دید.

هاتف: حضرت حق به تو امر کرد تیری در کمان بگذار
و رها کن. نگفت که آن را محکم بکش. از محکم کشیدن
کمان دست بردار. تیر را فقط در کمان بگذار و رها کن، خودمان
می‌دانیم تیر را کجا بیندازیم.

گوینده: درویش آن چه به او ندا رسیده بود انجام داد. دوباره به مسجد
رفت، تیر بر چله کمان گذاشت و رها کرد. تیر به پای مناره افتاد. درویش
آن جا را کند و به گنج رسید.

درویش [نشسته بر سر گنج]: خدایا گنجی بالاتر از جواهرات به من عطا کردی.
گنج توکل، گنج صبر و تحمل. خدایا من به قدر نیازم از این گنج برمی‌دارم و
باقی را در راه تو با خلق تو قسمت می‌کنم. گنج خوش‌بختی در کنار ماست
و ما همواره در سراپی دور و ناپیدا به دنبالش می‌گردیم...

گوینده [با اشاره به درویش]: بله عزیزان، درویش هر لحظه برای رسیدن
به خوش‌بختی از مسجد دورتر و دورتر می‌شد، غافل از آن که سعادت
کنار او در پای مناره بوده و او از آن بی‌خبر بوده است. چه انسان‌های
بسیاری که سال‌ها به دنبال ثروت می‌دوند، غافل از آن که سعادت
و عزت در چند قدمی‌شان بوده و آن را نمی‌دیدند.